



«مادران را با فرزندان خویش الفتی عمیق و دیرپاست. فقدان فرزند برای مادر از هرکسی گران‌تر است، اما او با آن که وقتی یاد شهادت فرزندش می‌کند، بغضی در گلو دارد، اما تمام خاطراتی که از او نقل می‌کند، با رضایت و شادمانی همراه است. خجسته بان چنین فرزندی که هنوز از پس نزدیک به ربع قرن، یاد و خاطره‌اش مایه شادمانی خویشاوندان است.»

«شهید کلانتری در قامت یک فرزند» در گفت و شنود شاهد یاران با کبری اسفندی مادر شهید

هر جا کار می‌کرد نه حقوق می‌گرفت نه از مزایای آن استفاده می‌کرد...

می‌گفت ماها بدون گردنبد و دستبند می‌توانیم سر کنیم، ولی بی سرپناه ما بدون خانه نمی‌تواند. آخر هم طلاها را داد به خواهرش که همراه با یکی از همسایگان امام در قم ببرد خدمت خودشان بدهد. موقعی هم که وزیر بود دیدیم ماشین بیوکش را فروخته و پیکان خریده. پرسیدم مادر ماشینت را چه کار کردی؟ گفت با پیکان هم می‌شود رفت این طرف و آن طرف. ولی بنده‌خدایی می‌خواهد دخترش را شوهر بدهد و پول ندارد، خدا را خوش نمی‌آید که او کاری نکند.

ماجرای نخست‌وزیری ایشان چه بود؟ موسی به دکتر بهشتی خیلی علاقه داشت، همین‌طور هم دکتر. یک روز مثل این که دکتر بهشتی در ساری می‌گویند که کلانتری برای نخست‌وزیری از همه کس مناسب‌تر است. به خانه که آمدم گفتم، «چشمم روشن‌وزارت برای تو کافی نبود، حالا به فکر نخست‌وزیری افتادی؟» خندید و گفت، «آقای بهشتی به من لطف دارند. بعد هم مادر جان خیالتان راحت باشد. وزیر باشم، نخست‌وزیر باشم، یا مسئول کفش‌کنی، نه در زندگیم فرقی پیدا می‌شود نه در لباسم، نه در اخلاق. غرض خدمت کردن است و هر جا لازم باشد که بروم می‌روم.»

واقعا این کار را کردند؟ بله. برای موسی فرقی نمی‌کرد که کار کند، نه حقوق آنجا را می‌گرفت و نه از مزایایش استفاده می‌کرد. در تمام طول وزارت، یک ریال هم حقوق وزارت را نگرفت، بنابراین عملاً هیچ فرقی نمی‌کرد که او مدیر و رئیس کجا باشد.

جلوه‌هایی از حضور ایشان را پس از شهادتشان نقل کنید. شهدا همیشه با ما هستند. او هم هر اتفاق ناگواری که می‌خواهد برای ما پیش بیاید، آگاهمان می‌کند. سال ۶۵ بود که پسر یکی از اقوامان شهید شد. سه شب قبل از آن، پدر شهید او را خواب دیده بود که صحنه‌هایی از یک تشییع جنازه را برایش نشان داده و گفته بود خود را برای مصیبتی آماده کند. هنگامی که یک سیاهی دم در می‌آید که خبر بدهد، او می‌گوید که می‌داند پسرش شهید شده طوری که پیام آور سخت یکه می‌خورد و می‌گوید که این خبر محرمانه بوده و حیرت می‌کند که چطور پدر شهید خبر داشته. ایشان می‌گفت هیچ‌یک از صحنه‌های تشییع و ترحیم برای او تازگی نداشته و دقیقاً همانهایی بوده که شهید کلانتری به ایشان نشان داده بود. و سخن آخر؟

خدا انصاف بدهد کسانانی را که با روی خون شهدا می‌گذارند و خدا آقای خامنه‌ای را طول عمر بدهد که پاسداری از خون آنها می‌کند و با این همه مشکلاتی که هست، همیشه یاد و راه آنها را زنده نگه می‌دارد. کسانی که در حزب سوختند و خاکستر شدند، آدم‌های پاک و مخلص بودند. کسانی که فکر نمی‌کنم بشود به این زودی‌ها کسی را جایگزین آنها کرد. خدا کند پسر در قیامت شفیع من باشد.

کامل مرا دید، در مسجد را باز کرد و ما ۷ نفر رفتیم و یکی از به یادماندنی‌ترین نمازهایمان را خواندیم. دوره تحصیلشان که تمام شد کجا رفتند؟

بیست و دو سالش بود که مسجد سلیمان و دشت مغان رفت. وقتی به او گفتم با وجود امکاناتی که در تهران داری چرا به نقاط دور افتاده می‌روی؟ می‌گفت مناطق محروم به کارش بیشتر نیاز دارند. هر وقت می‌رفت و برمی‌گشت همه پوستش سوخته بود. اصلاً این پسر آدم بخصوصی بود، البته همه‌شان همین‌طورند. امریکا هم رفته بودیم. همه دنبال تفریح و گردش می‌رفتند، او هلیکوپتر کرایه کرده بود از پلها و راه‌ها فیلمبرداری می‌کرد. دانما هم می‌گفت کاری ندارد، با پول یک هواپیما می‌شود کیلومترها اتوپان در ایران ساخت. همیشه می‌گفت مردم گرسنه‌اند، کار می‌خواهند. آنجا به فکر خودش نبود. از بخشندگی و کرامت شهید کلانتری زیاد صحبت می‌شود. آیا در این زمینه خاطره‌ای دارید؟

قبل از انقلاب ظاهراً دانشگاهیان که اعتصاب می‌کنند، زمانی می‌رسد که آنها در اثر نگرتن حقوق مستاصل می‌شوند. موسی شرکت راهسازی و ماشین آلات گران‌قیمتی داشت که پول بخشی از آنها را من و پدرش داده و در سود شرکت سهیم شده بودیم. یک وقت دیدیم که رفته و همه ماشین‌آلات را فروخته و حقوق دانشگاهیان اعتصابی را داده که اعتصاب را شکستند. در جواب من و پدرش هم گفت که برایمان باقیات الصالحات خریده! در وصیتنامه‌اش نوشته که به هیچ‌کس جز من و پدرش مقروض نیست و خواسته او را ببخشیم.

بخشیدید؟ قبل از این که بگویند. از شیر مادر حلال‌تر. یک بار هم آمد و به من و خواهرهایش گفت هر چه طلا داریم بدهیم برای حساب ۱۰۰ امام.

دکتر بهشتی در ساری می‌گویند که کلانتری برای نخست‌وزیری از همه کس مناسب‌تر است. به خانه که آمدم گفتم، «چشمم روشن‌وزارت برای تو کافی نبود، حالا به فکر نخست‌وزیری افتادی؟» خندید و گفت، «آقای بهشتی به من لطف دارند. بعد هم مادر جان خیالتان راحت باشد، وزیر باشم، نخست‌وزیر باشم، یا مسئول کفش‌کنی، نه در زندگیم فرقی پیدا می‌شود نه در لباسم، نه در اخلاق»

از کودکی شهید کلانتری برایمان تعریف کنید. او بچه بسیار مؤدبی بود. خانه مادر مرند بسیار بزرگ بود و سه حیاط داشت. من نمی‌گذاشتم فرزندانم بیرون و توی کوچه بروند و ترجیح می‌دادم بچه‌های مردم را به حیاط بیاورند. این کار، دشوار بود و برای آدم زحمت درست می‌کردند، ولی از این بهتر بود که ندانم کجا می‌روند و یا کارها و حرفهای بد یاد بگیرند. این جوروی دست کم جلوی روی خودم بودند و می‌توانستم کنترلشان کنم.

آیا خاطره خاصی از آن دوران دارید؟ همسایه ما مرحوم آیت‌الله میرزا علی اکبر مرندی، مردی بسیار عارف و دانشمند بودند. ایشان هر وقت که قرآن می‌خواندند، موسی می‌رفت و در پنجره می‌ایستاد و دقیق گوش می‌داد. او علاقه عجیبی به ایشان داشت و تا آخر عمر هم هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به حضورشان می‌رسید و کسب فیض می‌کرد. این اواخر یک روز همراه من به خانه‌شان رفتیم و موسی یک جارو برقی برایشان برد. موسی عادت نداشت هیچ‌جا دست خالی برود. مرحوم آیت‌الله فرمودند، «خانه یک و جیبی من چه نیازی به جارو برقی دارد؟» موسی با نهایت تواضع و شرم گفت، «آقا! برای شما نیآورده‌ام. برای حاج خانم آورده‌ام که موقع جارو کردن کمر درد می‌گیرند.» آیت‌الله خندیدند و با ملاطفت سری تکان دادند. ایشان از همان وقتی که بچه‌ها کوچک بودند به آنها و مخصوصاً به موسی علاقه خاصی داشتند و می‌گفتند تاجی خانم (مادر در خانه اقوام تاجی صدا می‌زنند) مراقب این بچه‌ها باشید. اینها بچه‌های خوبی هستند. آنها را برای ادامه تحصیل به تریز یا تهران ببرید.

از چه سالی به تهران آمدید و کجا ساکن شدید؟ موسی کلاس ششم دبستان را تمام کرده بود که به تهران آمدم و در محله وزیر نظام ساکن شدیم. بعد هم به در بیان نوستار خان رفتیم و تا سال ۶۰ آنجا بودیم.

از کودکی شهید دیگر چه خاطره‌ای دارید؟ موسی چهار ساله بود که پدرش در جریان مصدق قرار گرفتند و قرار شد برای محاکمه به تریز بروند. قبل از عزیمت، گفتم بچه‌ها را ببریم که آقا ببینند. موسی همین که چشمش به پدرش افتاد گفت، «شما چه کار داشتنین با شاه و مصدق؟ می‌رفتن پیش امام حسین (ع).» تمام کسانی که حضور داشتند، سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند، ولی نشد!

در کدام دبیرستان درس خواندند و کدام دانشگاه؟ دبیرستان خوارزمی و دانشکده پلی تکنیک (امیر کبیر). ماجرای آمریکا رفتن شما با شهید کلانتری چه بود؟ او من و پدرش را برد و ۱۲ ایالت آمریکا را نشانمان داد. تمام مدت من با چادر مشکلی و حجاب کامل این سو و آن سو می‌رفتم و با این که همه با تعجب نگاهم می‌کردند، با افتخار تمام همه جا می‌رفتم. یادم هست که یک بار نماز مغرب و عشا تمام شده بود که به مسجد واشگتن رسیدیم. در مسجد بسته بود. خادم مسجد وقتی حجاب